



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷۰

دیده‌ها شب فراز باید کرد
روز شد دیده باز باید کرد

ترک ما هر طرف که مرکب راند
آن طرف ترک تاز باید کرد

مطبخ جان به سوی بی‌سوییست
پوز آن سو دراز باید کرد

چون چنین کان زر پدید آمد
خویش را جمله گاز باید کرد

جامه عمر را ز آب حیات
چون خضر خوش طراز باید کرد

چون غیورست آن نبات حیات
زین شکر احتراز باید کرد

چون چنین نازنین به خانه ماست
وقت نازست ناز باید کرد

با گل و خار ساختن مردیست
مرد را ساز ساز باید کرد

قبله روی او چو پیدا شد
کعبه‌ها را نماز باید کرد

سجده‌هایی که آن سری باشد
پیش آن سرفراز باید کرد

پیش آن عشق عاقبت محمود
خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترک گفت مجاز باید کرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند
کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
چون بخشپند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماه‌یانی کاندرون جان هر یک یونسیست
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت کوه‌ها را در هوا رقصان کنند
وز حلاوت بحر‌ها را چون شکر شیرین کنند

جسم‌ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
سنگ‌ها را کان لعل و کفرها را دین کنند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی

کلاه پاسبانانه قبابی پاسبانانه
ولیک از های های او دو عالم در امانستی

به دست دیدبان او یکی آینه‌ای شش سو
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی

چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی

ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی‌نشانستی

همه سوها ز بی‌سو شد نشان از بی‌نشان آمد
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی

چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی

چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی

از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی

ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌آید
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی

لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی

به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۲۹

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بی‌تی بیان پاک‌یست
گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۵۷

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۶۳۳

هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هشر با
تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورتست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۷۳۳

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغامبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست